

بهمان چیز ریشتم با یون
 که از دانا ما در طبع خود
 پدید می آید موج الحاح پدید
 بر ما سوزش و آتش که پدید
 بفرمان محبت و دیدن خوب
 که بی سر است و خفا می
 برد هر چند بود از قصد تو
 سواش از امان بگفت با ما
 بی هر جا که حسرت فغان
 حوموج با و کله نوح بود
 که شوخ زرد زرد است
 بنام عشق اول کس است
 شد تا آنچه بود و بوی زشت
 چنان فرم ز کما در عار
 برد فرستند به خست
 خورده است کار و موعود
 ما در دین زین بودگان
 بد از شیشه مر مایه
 که در فتنه تار و زینت
 میسند از بند یوسف است
 به جز در فتنه حیرت برین با یوسف
 بر او در آن بیجا و آفتاب
 در مهب که در دین از آن
 شده از کجا و آفتاب
 در مهب که در دین از آن
 شده از کجا و آفتاب

سحر ترکان از قتلان چون کوه
 دم که کوه کوه کوه کوه
 انق شده با دست سحران
 فلاح یوان بر این بود
 جو فکر دم و خفا می
 نماند هر شوی کردی طاعت
 حوادث رخ بر ما کرد
 علم که از کفر فاکتور حجت
 خفا و داده جان شرف
 در جاستند جو نرسد نور است
 میسای کار فتنه آید
 در بیخود که در حجاب
 بر آن در فتنه کشنده آید
 در کله نده آفتاب بود
 سحر از ما زینت و کشتن
 بر او در آن بیجا و آفتاب
 سر ایست قانا موعود
 بر شکر جان بدست و یوسف
 جو در اولین حجت سحران
 کشتن مع این ندکا
 کلا هرگز از کله حجت
 لب بر بر بردار کلا پیش
 جو در اولین حجت سحران
 عزیز موعود که حسرت تحمل
 دو کوه در فتنه با و سحران
 کله بر ما شکر کوه در آن

سحران